

اولین روز آقای طلوعی

اصغر ندیری



آقای طلوعی دبیر جدید شما هستند. هر چند وارد فصل دوم سال تحصیلی شده‌ایم اما ایشان می‌توانند با درایتی که دارند و با همراهی شما کلاس را به وضعیت مطلوب برسانند. از یک‌ماه پیش که دبیر قبلی‌تان آقای حمیدی دچار بیماری شد و به کلاس نیامد تمام هم و غم من رساندن شما به نقطه‌ای بود که باید به آن می‌رسیدیم...»

همین‌که مدیر از کلاس خارج شد یکی از بچه‌های ردیف اول مثل فتر از جا پرید و به آقای دبیر خیره شد. همه چشم‌ها در این لحظه به میز جلو دوخته شده بود. آقای طلوعی هم نگاهی به پسرک انداخت. هر کس به بغل‌دستی خود چیزی می‌گفت: «این چرا این‌طوری کرد؟ میزش خراب است؟ نه بابا خودش را لوس می‌کند. از الان می‌خواهد تو چشم باشد.»

اما آقای طلوعی از اوضاع پیش آمده احساس نگرانی نکرد. او با نگاهی تحسین‌آمیز نزدیک پسر آمد تا با صبر و تأمل به جواب برسد. دست بر شانه دانش‌آموز ردیف جلو گذاشت. می‌خواست درس را از همین‌جا شروع کند. با پرسش جمله‌اش را آغاز کرد.

– بچه‌ها آیا می‌دانید این رفیق شفیق ما چه هدفی از این کار داشت... چیزی هم که نگفت! با طولانی شدن این روند دانش‌آموز موردنظر فکر کرد این کار پیش دیگران و آقا معلم معنا و مفهوم نامناسبی یافته و آن‌ها دارند دچار سوءتعبیر می‌شوند. دهانش را پرکرد تا توضیحی دهد اما آقا معلم گفت: «اجازه بده پسر!»

و روبه‌جمع کلاس افزود: «بچه‌ها آیا کسی می‌داند چرا این دانش‌آموز ایستاده است؟» کلاس به فکر فرو رفت. هر یک از دانش‌آموزان دست بلند کردند و تعدادی هم عجولانه چیزی گفتند.

آقای طلوعی گفت: «نه. این‌ها که گفتید منظور او نبود. خودش را هم لوس نکرده و قصد به‌هم‌ریختن کلاس را ندارد. شگفتا که توانسته است سؤالی در جمع ایجاد کند. از چشمان درخشان او می‌شود فهمید که چیزی می‌داند. او چیزی یاد گرفته و حالا دارد آن را نشان می‌دهد.»

سعید یکی از دانش‌آموزان پرحرف کلاس که دیگر نمی‌توانست خودش را نگه‌دارد، گفت: «آقا... آقا یعنی ما آن را نمی‌دانیم؟»

– چرا اما شاید او در موقعیتی بوده که توانسته زودتر واکنش نشان دهد و مهارتی در حل مسئله پیدا کرده است.

باز بچه‌ها شروع به پیچ‌پیچ کردند: «چه واکنشی؟ قضیه چیست؟»

آقا معلم در این فکر بود که وسط سال تحصیلی در کلاس جدید با چه شخصیت‌هایی روبه‌رو خواهد شد و باید چه شیوه‌هایی به کار ببرد؟ طولی نکشید که مراسم صبحگاه پایان یافت و آقای مدیر داخل دفتر شد. رو به دبیران و همچنین معلم تازه‌وارد گفت: «بسیار خوب. تعلیم و تربیت منتظر شماست. آقای طلوعی با همکاران که آشنا شدید. برای شما هم آرزوی موفقیت دارم. البته من برای معرفی شما، تا کلاس بدرقه‌تان می‌کنم. بفرمایید.»

– برپا
کلمه معروفی که به گوش هر شنونده‌ای آشناست. آقای مدیر در کلاس را پشت‌سر خود بست و رو به دانش‌آموزان گفت: «بفرمایید عزیزانم.

چهار درس معلمی

سهیلانعمی

دبیر تاریخ شهرستان تنکابن

در کنار آب‌های آبی دریای خزر، آنجا که موج‌ها، عاشقانه، حتی بر پای درختان زرد و رنجور ساحل بوسه می‌زنند، به تعلیم و تربیت بخشی از فرزندان ایران زمین مشغولم. در ۲۳ سال گذشته پا به پای چالش با مشکلات و موانع تعلیم و تربیت، متأسفانه هر سال چهره‌ای دیگر به خود می‌گیرد، تلاش و امیدم برای رسیدن به فردایی روشن‌تر بیشتر شده است. غوغایی بیش از برون درونم را می‌آزارد. افسوس که پیام این غوغا برای همه آشنا نیست! من معلم هستم! مأموریتم هدایت است. بزرگ‌ترین سرمایه‌ام، جوانانی هستند که به رسم امانت به من سپرده شده‌اند. من معلم هستم. وظیفه‌ام آموزش درس‌هایی است که می‌تواند پیش‌نیاز زندگی بهتر باشد.

اولین درس صداقت است.

هدف کلی این درس کمک به دانش‌آموزان برای صادق بودن و صادق ماندن و حفظ کرامت انسانی خودشان است.

دومین درس من محبت و رعایت اخلاق است.

در این درس به دانش‌آموزان خود می‌آموزم که هم‌نوعان خود را جدای از مذهب، نژاد و ملیت دوست بدارند و روح مشترک بین خود و آنان را محترم بشمارند تا همزیستی مسالمت‌آمیز را در کنار یکدیگر تجربه کنند.

شجاعت درس سوم من است.

در این درس به دانش‌آموزان می‌آموزم که ضمن احترام به باورهای درست دیگران از باورهای صحیح خود نیز در هر شرایطی دفاع کنند و حقیقت را قربانی مصلحت نکنند.

درس چهارم من امانت است.

هدف کلی من از این درس آماده کردن نسلی سالم برای فردایی روشن است؛ نسلی که باید بیاموزد که در هر شرایط و در هر لباس باید امانت‌دار ثروت‌های مادی و معنوی دیروز و امروز خود باشد.

من معلم هستم؛ معلمی به دور از هر گونه ملاحظات شخصی و فرقه‌ای و نگاه کاسب‌گرایانه به فرهنگ. راهی سخت و ناهموار را برای تعالی نسل فردا برگزیده‌ام و امیدوارم در این راه خداوند دست‌های ناتوان مرا در دستان قدرتمند خود بگیرد. امیدوارم خداوند به نگاه و کلامم قدرت دهد و یقین دارم بدون عنایت او قادر به طی مسیر ناهموار خود نیستم. من معلم هستم و هنری جز معلمی ندارم.

پسر که داشت دچار نگرانی می‌شد اجازه گرفت و گفت: «آقا می‌خواستم خواهش کنم شما بیایید و روی این نیمکت بنشینید.»
- چرا؟

- چون ممکن است... آخر آن صندلی چندان مطمئن نیست. آخر آقا می‌دانید من همسایه جدید شما هستم، شما ما را ندیده‌اید اما من شما را وقتی به خانه جدیدتان در کوچه ما اسباب‌کشی می‌کردید. دیدم.

آقای طلوعی گفت: «فهمیدم. آفرین. تو پسر باهوش و با ادبی هستی. اما خواهش می‌کنم راحت باش. نگران من هم نباش. من می‌توانم ساعت‌ها سرپا بایستم. نزدیک سی سال است که در کلاس ایستاده‌ام و درس داده‌ام... بچه‌ها می‌دانید زندگی یعنی چه؟»

بچه‌ها که مات و مبهوت این واقعه و گفت‌وگو را بودند یکی‌یکی به هم سقلمه می‌زدند و سؤال می‌کردند تا اینکه به دانش‌آموز ردیف اول می‌رسیدند. او هم برگشت و نگاهی به بقیه انداخت. پسرک گفت: «آقا بگذارید تعریف کنم. بچه‌ها ایشان پادرد و کمردرد دارند و این در اثر سال‌ها تدریس پیشامد کرده است. سرپا ایستادن و قدم زدن بیش از حد در کلاس این مشکلات را برای دبیر ما به وجود آورده است. آقا سه تا فرزند دارند که یکی از آن‌ها خیلی دلش می‌خواهد استاد دانشگاه شود.»

آقای طلوعی گفت: «وای، تو چقدر از من اطلاعات داری! این‌ها را در این یکی دو روز از کجا فهمیده‌ای؟»

پسر گفت: «آقا شما معلم هستید و همه اهل محل از همسایگی با شما خوشحال‌اند. این خبرها زودتر از آمدن شما به محل ما آمدند.»

آقای دبیر هم برای اینکه کم نیاورد، چشمه‌هایی از معلومات و تجربه خود را به رخ کلاس کشید. گفت: «پسرم، فکر کنم اسم تو علی آقا است. پسر اول مردی هستی که اتفاقاً او هم معلم است. از من کم‌سابقه‌تر است اما حتماً تجربه و علم و کمالاتش بیشتر است که توانسته دسته‌گلی مثل تو را تربیت کند. من هم خوش‌حالم که در کوچه شما خانه خریده‌ام.

خب، آن آقای خوش‌تیپ ته کلاس، آقا رحیم را می‌گویم. شنیده‌ام والیبال خوب بازی می‌کند. زنگ تفریح یک یارکشی سریع انجام می‌دهیم تا ببینیم چند مرده حلاجیه... من هنوز هم می‌توانم آبشارهای محکمی بزنم. حالا هم خیلی از ساعت کلاس گذشته است. کتاب‌های خود را باز کنید تا برویم سر اصل مطلب.»